

دکتر آدمیت ،
یک دور تمام

- به یاد فریدون / دکتر هما ناطق
- استاد فریدون آدمیت / دکتر هما ناطق

«این خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم»

آقای علی دهباشی از من خواسته اند چند سطری در سوگ دوست از دست رفته ام بنگارم. کاری است بس دشوار. نمی دانم چه بگویم. سرانجام با خودم گفتم بهتر آنکه از زبان خود او قلم بزنم. او را آنچنانکه بود بشناسانم. یعنی از لایلای نامه هایی که پس از آمدن من به فرانسه از سال های ۱۳۶۰ برایم فرستاد، در زمینه های گوناگون. اکنون از میان خیل آن نامه ها چند تایی را دستچین می کنم. سطری چند برمی گزینم و به اختصار به دست می دهم.

نخست یاد آور شوم که در بیشتر نامه ها فریدون تاریخ گذاری را رعایت نکرده. در ربط با امضاها نیز گاه خود را «پرویز»، گاه «فرهاد» و گاه به شوخی «مشتاقعلی خان گنابادی» خوانده است. گاه نیز از بابت احتیاط از خودش با عنوان «دوست تو» و یا «همکار تو» یاد کرده است.

مقدمه وار بگویم که در این نامه ها از هر دری سخن رفته است. از کتاب های منتشر شده در ایران، از ارسال کتاب از چگونگی و کنندی پیشرفت تحقیقات خودش و پرسش از چند و چون پژوهش های من در غربت. بیش از همه به نقد روشنفکران «لومین» نشسته است. در نامه های گوناگون نام هم برده است که درز می گیرم. اما از برخی دیگر دوستانه یاد کرده است. از میان رجال ایران آگاهی هایی درباره دکتر مصدق به دست داده، همراه

با نقد و ستایش. بخش دیگری از نامه‌ها در رفت و آمد خود اوست با خانواده من. به ویژه در بیماری پدرم که به گفت خودش «هر روز» در بیمارستان جم به «عیادتش» می‌رفت. اما در اصل، روح نامه‌ها بیشتر حکایت دارد از بی‌حوصلگی و خستگی و نیز ناامیدی. حتی از مرگ هم سخن رانده. پس چکیده‌ای از مطالب برخی از نامه‌ها را به دست می‌دهم.

می‌دانیم که فریدون اندکی تنها رو و حتی مردم‌گریز بود. با دید و بازدید رفت و آمد چندان سروکاری نداشت. نه میهمانی می‌داد و نه به میهمانی می‌رفت. بی‌حوصلگی یکی از خصلت‌های او در شمار بود. گویاترین نمونه نامه‌ایست که در اوت ۱۹۹۶ فرستاد، نوشت: «نه با کسی نامه‌نگاری دارم و نه جواب کسی را می‌دهم. گور پدر همه! حرف تو را تأیید می‌کنم که زندگی برای بسیاری کسان انتظاری است که بسر نمی‌آید. چه بسا عمر به سرآید، اما آن انتظار همچنان باقی بماند... روزها به دفتر مهندسی می‌روم، سه ساعت و نیم تا چهار ساعت کار می‌کنم. از توان جسمانی کاسته شده و مزاج و بنیه تحلیل رفته. بیش از اینهم انتظار نباید داشت».

با این حال او که خود همواره به تنهایی و تکروری خو گرفته بود، در نامه ۹ مهرماه (سال؟) به دلداری من برآمد. نوشت: «میز بزرگ کار تو و رساله و یادداشت‌ها به تصور فضایی من می‌آید... چرا به تنهایی خو کرده‌ای؟ مگذار غربت‌زدگی بر شخصیت پرتوان تو چیره گردد. تو همیشه به همت بلند و پشتکار شاخص بودی. به کار آکادمیک پرداز که بهترین و شایسته‌ترین سرگرمی است». اما گوش خودش به این سخنان چندان بدهکار نبود. زیرا می‌افزود: «مایه حسرت است که من و تو چیز نویس و میرزا قلندر هم نشدیم!» در نامه مهر ۱۳۶۴: «تو خود اهل دانش و هنری. این خود بزرگترین تسلی بخش افسردگی هاست» که البته نبود.

به راستی از تشویق من به راه پژوهش باز نایستاد. او بود که مرا به انتشار نامه‌های تبعید میرزا آقاخان واداشت. چنانکه در ۲ اوت ۱۹۹۶ نوشت: «چه خوب که اقدام به کار کتاب میرزا عبدالحسین بردسیری کرده‌ای. این خدمتی شایسته و ستودنی است و به روزگار خواهد ماند. کامیابی تو را در انجام آن آرزومندم». باز: «اکنون که به آرشیو اسناد قرن نوزده و اوایل قرن نوزده دسترسی داری، خیال نمی‌کنی مجموعه‌ای از آنها را ترجمه و منتشر کنی؟ به این روزگار نشر اندیشه و دانش ارزشمندترین کارهاست». در نامه دیگر: «از انتشارات تازه اگر چیز قابلی منتشر گردد و من باخبر شوم، حتماً می‌فرستم». در نامه بی‌تاریخ دیگر: «از انتشارات تازه دو جلد کتاب برایت فرستادم که به

نظرم سودمند است و باز هم خواهم فرستاد» (غرض آخرین کتاب خودش است). باید اعتراف کنم که در زمینه تحقیقات فریدون از راه دور با من همراه بود و مرا به حال خود رها نمی‌کرد. هر بار که متون سودمندی به دستش می‌رسید، با پست می‌فرستاد. امروز بخشی از کتابخانه من آراسته به کتاب‌هایی است که او فراهم کرده بود. نکته دیگری که در نامه‌های فریدون چشمگیر می‌نماید، بدبینی او بود نسبت به دارودسته روشنفکران ایران. از این طایفه چندان دل خوشی نداشت. در نامه‌های گوناگون از برخی به درشتی نام می‌برد. بر آن بود که اینان خدمتی به دانش و پژوهش نکرده‌اند. جز بیانیه‌نویسی و اظهار نظر در هر رشته، هنری ندارند. در اسفند ۱۳۶۵ نوشت: «اساساً این حضرات روشنفکر نیستند. روشنفکری خصوصیتی دارد و تعهداتی را به همراه می‌آورد... اینان از نظر دانش و تفکر جدید نماینده تاریخ‌فکری هستند و از نظر فضیلت و اخلاق انسانی در زمره فرومایه‌ترین ناکسان... بر عهده اهل دانش و فکر و نویسندگی است که اگر به روزگاری دیگر فرصت یافتند یک مطالعه تحلیلی و تطبیقی در کارنامه خیل روشنفکران بنمایند و به حسابشان برسند. مردمانی که «کاراکتر» نداشتند هیچ چیز ندارند. این حرف‌ها برای تو تازگی ندارد حاشیه‌ای بود بر آنچه تو خود گفته بودی».^۱

با اینهمه از میان اهل قلم برخی را برکشیده و به دوستی پذیرفته. چنانکه در دو نامه از چنگیز بهلوان، نخست در نامه ۱۴ شهریور ۱۳۶۴ که نوشت: «کمابیش مرتب چنگیز را می‌بینم. محبتی دارد و صحبت تو اغلب به میان می‌آید... همین روزها قرار است «زینی جون»^۲ را ببینم که البته به یاد تو خواهیم بود». در نامه بی‌تاریخ دیگر: «نسخه‌ای از نشریه چنگیز را برایت فرستادم». از غلامحسین ساعدی بیش از دیگران نام برده و یاد کرده زیرا که او را سخت دوست می‌داشت. در نامه‌ها همواره از حال او پرسان بود. در این روال که: «از غلامحسین عزیز ما چه خبر؟» در نامه دیگر: «سلام مرا به دوست عزیزمان (ساعدی) برسان. لطیفه‌های نغز او همراه با لهجه ترکی‌اش را فراموش نمی‌کنم». باز در ۲۰ مرداد ۱۳۶۶ گفت: «در سخن غلامحسین حقیقتی متبلور است که بعضی آدمیان محکوم هستند به فکر کردن و نوشتن. این برای اینکه بار زندگی زیاد سنگینی نکند». در

۱. امروز مخالفان دپروز او بر آنند به یاد او نامی برای خود دست و پا کنند. آن که در ۱۳۵۷، در مجله اندیشه آدمیت را «فاشیست» خوانده بود، دو ساعت پس از مرگ او، خود را پای رادیو فرانسه رسانید و در رثای او داد سخن داد.

۲. غرض دکتر زینت توفیق دخترخاله و دوست دیرینه من است که من او را زینی جون می‌خوانم. البته بارها با خود او دیدار داشته و تلفنی هم بارها مکالمه کرده.

افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی

در آثار منتشر نشده دوران قاجار

تالیف

فریدون آدمیت و هما ناطق



۴۰

چاپ اول این کتاب به تعداد پنجهزار نسخه در تابستان ۲۵۳۶ (۱۳۵۶) در
چاپ فاروس ایران به اتمام رسید.
همه حقوق برای مؤلفین محفوظ است.
شماره ثبت در کتابخانه ملی ۶۶۸ مورخ ۲/۵/۲۵۳۶

نامه بی تاریخ دیگر: «در خصوص ارسال رساله یا نوشته‌های دکتر غلام (ساعدی) بعد خواهم نوشت. بهتر است تأمل شود!» در مرگ غلامحسین نوشت: «به حقیقت خودکشی تدریجی کرد. با آن همه افسردگی و رنج‌های دیگر مرگ او واقعاً بر قلب من سنگینی می‌کند و حالت صمیمی او را عمیقاً حس می‌کنم. به تعزیت رفتن سراغ اکبر (برادرش). پیام تسلیت تو را هم رساندم. دلش نمی‌خواست که دسته‌های سیاسی به شیوه تبلیغاتی برآیند و از این مقوله صحبت می‌کرد و همچنین چیزهای دیگر که جنبه خانوادگی دارد».

در ربط با رجال ایران فریدون تنها از مصدق یاد کرد، در ۱۸ مهر ۱۳۶۵ همراه با نقد و ستایش، نکات مهمی از خاطرات او برکشید که دز هیچیک از نوشته‌هایش بدان اشاره نکرده بود. نوشت: «مصدق در قسمت اول خاطراتش ضمن گفتگو در موضوع‌های گوناگون از دستگاه استیفا سخن گفته که بسیار سودمند است و اطلاعات تازه‌ای به دست می‌دهد. مطالبی هم راجع به تشکیلات اداری دارد که هیچ تازگی و ارزشی ندارد. رساله‌ای که تو بدست آوردی و ضمیمه کتاب مفصل آثار منتشر نشده^۱ به انتشار رساندی خیلی سودمندتر و مهم‌تر می‌باشد. اطلاعات این رساله را در هیچ جا سراغ ندارم و این نکته را به هر کس گفتم، زیرا اغلب چنین می‌پنداشتند که نوشته مصدق در این مقوله هم بدیع است که به هیچ وجه نیست. در موضوع حرکت مشروطه‌خواهی نیز مطلبی دارد که پایه و مأخذ صحیحی ندارد. به عقیده او آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان ایران دانش سیاسی سطحی از مغرب زمین داشتند. از قضا اقلیت معدودی که از همان آغاز نهضت مشروطگی مروج اندیشه‌های جدید بودند، هم آگاهی سیاسی صحیح از مدنیت و حقوق سیاسی مغرب داشتند و هم نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی ایران بینا بودند. مذاکرات مجلس و قوانین موضوعه آن در همان مجلس اول گواه بر این معنی است. اما این بدان معنا نیست که در کارشان کاستی نبود. مصدق نه آن زمان و نه پس از آنکه در سوئیس درس خواند - مقام شاخص در فلسفه اجتماعی و سیاسی و شناخت فرهنگ مغرب کسب نکرد و سهمی در ترقی آن (حتی به اندازه نخبگان آغاز نهضت مشروطه‌خواهی) ندارد. اما او شاخص است به سخت‌پایی در برابر دیکتاتوری داخلی و زورگویی و استعمار بیگانگان. از این نظر او مقام اول را حائز است. از این نظر هیچکدام

۱. به یاد نمی‌آورم از کدام رساله سخن می‌گوید. من هرگز درباره مصدق مطلبی ننوشته‌ام. شاید اشاره‌اش به یکی از رساله‌های دوره قاجار است در تشکیلات اداری که در کتاب مشترکمان افکار سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در متون دوران قاجار، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۵۷، گنجانیده‌ام.

از یارانش در جبهه ملی نزدیک مقام او نمی‌شوند. اساساً یاران او هیچ‌کدام آدمی نبودند که ارزشی بتوان برایشان تصوّر کرد.

«به تأسف باید بگویم خصلتی که در مصدق ستودم و اعتبارش را به همان می‌دانم - در کل جماعت تحصیل‌کردگان نسل بعد، (یعنی زمان ما)، علی‌الاطلاق نمی‌شناسم. در این حضرات توان مقابله با استیلای خارجی را سراغ ندارم. قسمت دوم خاطرات مصدق پاسخ‌های اوست به نوشته‌های غرض‌آلود شاه در ماموریت برای وطن، جواب‌های مصدق بسیار معقول و پسندیده است. خالی از طنز هم نیست. متن لایحه‌ای که در دفاع خویش نوشته - اما به محکمه عرضه نداشته بود، نیز در همین جا آمده... آنچه نوشتم نظری اجمالی است. شاید هم صحیح نباشد. اشتباه کرده باشم. به هر حال خواستم عقیده‌ام را برایت نوشته باشم. اندکی پرحرفی کردم».

بخشی از نامه‌ها درباره خانواده من دور می‌زند. یعنی در بیماری و سکنه مغزی پدرم، و دیدار «هر روزه» از او. از این دست: «می‌دانم از بیماری پدرت آگاهی درست داری... به دنبال تلفن تو همه روزه به بیمارستان رفته‌ام». در این باره فریدون به من اطمینان هم می‌داد که «بهترین مراقبت‌ها هم می‌شود... هر دفعه احوال تو را می‌پرسند. این مطالب را برای دلخوشی تو نمی‌نویسم، بلکه عین حقیقت است». در مرگ و مراسم ختم او به نیابت من صاحب عزا شد. اگر بگویم هرچه دارم از او دارم، به دور نرفته‌ام. هرگز کسی در زندگی من این‌گونه همراه و پشتیبان من نبوده و نخواهد بود.

در نامه‌ها از موسیقی هم سخنی به میان آمده. به مثل از من خواسته بود که نوار موسیقی فیلم لایم لایت چاپلین را برایش بفرستم. پیدا کردم و فرستادم. زنگ زد و گفت: «هر روز گوش می‌کنم و آرامش می‌یابم». هرگز ندانستم چرا از شنیدن این آهنگ به آرامش می‌رسید. عشق به موسیقی، خود نشان از لطافت طبع پنهان او داشت.

اما برای من مهم‌ترین بخش نامه‌ها، خیال سفر فرنگ بود که فریدون در سر می‌پروراند. در یک نامه بی‌تاریخ: «من هم واقعاً میل دارم سفر کوتاهی به آن طرف‌ها بکنم. این منوط به آنست که در مقررات فعلی تجدید نظری بشود». در ۹ فروردین ۱۳۶۲: «برای تحصیل گذرنامه فرم مخصوص آن را پُر کردم و به اداره گذرنامه فرستادم. اگر نوبت به من برسد میل دارم یکی دو ماهی سفری بکنم. اما هنوز هیچ معلوم نیست. اداره گذرنامه حسن نیت دارد... معلوم نیست به چه تصمیمی بالاخره برسند». در نامه دیگر: «البته دو سه ماهه سفر به فرنگستان بسیار مطلوب است. اما تصور کردم که اطلاع

یافته‌ای که حتی موجب وزارت کشاورزی^۱ هم بکلی قطع شده است. اگر آپارتمانی به فروش برسد گشایشی در کار خواهد بود ورنه هیچ امکان مادی و عملی نیست»^۲.

چند سال بعد بود که فریدون به کمک بانو سیما کویان توانست از سفارت فرانسه ویزایی دست و پا کند و راهی پاریس شود. از روزی که رسید در خانه ما منزل کرد. به گفت خودش خیال بازگشت به ایران را هم نداشت. ساعاتی را که من در دانشکده در کار تدریس بودم، او با روزنامه و کتاب‌خوانی و قدم زدن سر می‌کرد. رفته رفته به این اندیشه افتادیم که کتاب مشترک دومی را که طرحش را در ایران ریخته بودیم، از سرگیریم. گزینش عنوان «دولت بر باد رفته، دولت باد آورده» هم از فریدون بود و در این انتخاب من سهمی نداشتیم. پس به اندیشه گردآوری اسناد ایران و بیانه‌ها و مدون‌ات گوناگون افتادیم. بر آن شدیم که کار را دنبال کنیم. بداکه «افتاد مشکل‌ها».

دیری از اقامت او در پاریس نگذشته بود که دوست دیرینه‌اش دکتر اپریم از لندن زنگ زد و از او خواست که سری به خانه او بزند و هفته‌ای بماند. فریدون درخواست او را پذیرفت. یکی از دوستان نزدیک من او را برای اخذ ویزا به سفارت انگلیس برد. از منش و پوشاک او، اهل سفارت حدس زدند که صاحب مقام است. در دم ویزا را صادر کردند و فردای همان روز بلیط گرفت. بالاپوش و لباس‌های پشمی را در خانه من گذاشت و با یک چمدان کوچک راهی لندن شد. او را با یکی دو تن از دوستان تا فرودگاه بدرقه کردیم. به هر رو رفت و دیگر برنگشت!

همین که پای فریدون به لندن رسید، دولت انگلیس پاسپورت و اسناد او را گرفت و پس نداد. فریدون از جان‌گرنی استاد ایرانشناسی یاری خواست. آقای گرنی هر روز وعده سرخ‌رمن داد که فلان روز پاسپورت را پس خواهند داد، که هرگز ندادند. فریدون سرگشته و سرگردان در لندن بماند. من همه روزه با او در تماس تلفنی بودم. تا اینکه پس از دو سه هفته بعد زنگ زد و گفت: «گرفتار برونشیت شده‌ام». رفته رفته این برونشیت تبدیل به «آمفیزم» شد. نه می‌توانست به پاریس برگردد و نه راهی وطن بشود. تا اینکه از ایران آقای عطاالله مهاجرانی به داد او رسید. دستور داد فریدون را بدون پاسپورت و بدون بلیط سوار هواپیما کنند و به ایران برگردانند. فریدون «آمفیزم» را نیز با خود برد. کتاب مشترکمان هم روی دستمان ماند.

دریاره مرگ، فریدون نظر غریبی داشت. بارها شنیدم که می‌گفت: «روزی که احساس

۱. غرض از وزارت کشاورزی همانا اداره بازنشستگی است.

۲. غرض فروش یکی از طبقات خانه‌اش بود که پس از مرگ برادر بزرگش منوچهر خانی مانده بود.

کنم از زندگی سیر شده‌ام و رفتنی هستم یک حوله داغ روی سینه‌ام می‌کشم و هفت تیر را خالی می‌کنم! به این آرزو هم دست نیافت. بیماری مجالش نداد. اگر همسرش بانو شهین به داد او نرسیده بود و از دل و جان به او نپرداخته بود، چه بسا تاکنون به یاری همان حوله داغ، رخت از جهان بر بسته بود. در اینجا مرگ جانسوز آن بزرگوار را از دل و جان به ایشان تسلیت می‌گویم. آخرین غمشان باد.

سرانجام باید از آقای دهباشی هم سپاسگزاری کنم که به گواهی خانم آدمیت در همه احوال به فریدون رسید. روزی نبود که به بیمارستان سر نکشد. در واقع فریدون همواره به او نیازمند بود و دهباشی را به چشم فرزندی می‌نگریست. بدون او کارهایش پیش نمی‌رفت چرا که کس دیگری نداشت. امیدوارم که ایشان نیز صمیمانه مراتب تسلیت مرا بپذیرند.

اکنون در این خلوت تلخ «من مانده‌ام خموش» و به دور از قیل و قال و «بیانیه» نویسی. در این تنهایی به یاد بیتی از اشعار رودکی می‌افتم که سروده بود:

«ای آنکه غمگنی و سزاواری!» والسلام.

مرگ او دفتر «دولت بر باد رفته» را هم برای همیشه بست. اگر روزگار مجال دهد شرحی بر زندگی و افکار و آثار او خواهم نوشت.

امروز به همین چند سطر بسنده می‌کنم، تا چه پیش آید! به هر رو «آنچه بر دل گذشت بر قلم رفت» و به گفتهٔ بیهقی «این حدیث فرآید». سرانجام در نامه‌ای نوشت:

«بگذار نامه‌ام را با ترجمهٔ شعری آغاز کنم:

”آدمی چند لحظه از دریچهٔ حیات

بر جهان هستی می‌نگرد

و از آن زود می‌گذرد و به عدم می‌پیوندد.”

این مضمون شعر ترکی است که از دوستی روزی شنیدم. مضمون رواقی آن بر دلم نشست، آنطور که به خاطر من مانده برای تو نقل کردم.»

به پیوست این نوشته چند نامه و دو عکس می‌فرستم. مجموعهٔ نامه‌ها را برای آقای دهباشی خواهم فرستاد تا به روزگار بماند. عکس تکی فریدون را دخترم روشنگر در سفری که به تهران رفته بود، در خانهٔ خود او گرفته است. عکس دوم برمی‌گردد به سفر فریدون به پاریس. پاریس - ۷ مارس ۲۰۰۸